

پاستیل های بنفش

کاترین اپلگیت

مترجم: صالحه ترابی نوا

سرشناسه: اپلگیت، کاترین، ۱۹۵۶ - م. Applegate, Katherine
 عنوان و نام پدیدآور: پاستیل‌های بنفش / کاترین اپلگیت؛ مترجم صالحه ترابی‌نوا.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۳۲-۶
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Crenshaw, ۲۰۱۵.
 یادداشت: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶ (۱۸۴ ص).
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Young adult fiction, American -- 20th century
 شناسه افزوده: ترابی‌نوا، صالحه، ۱۳۶۹-، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۵۵۲
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۲۷۰۸۸
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

پاستیل‌های بنفش
 نویسنده: کاترین اپلگیت
 مترجم: صالحه ترابی‌نوا
 ناشر: نگاه آشنا
 طراحی جلد: استودیو کتاب
 صفحه‌آرایی: زیبا کتاب
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۳۲-۶



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست

- بخش اول: در برای باز کردن است ۷
- بخش دوم: پورهی سیب زمینی به همه به اندازهی کافی داده می شود ۴۵
- بخش سوم: در این جهان همیشه چیزی داری که از مسیر خارج نشوی ۶۷



تقدیم به دختر دلبندم

سارینا

دکتر سندرسون^۱:

«دوود خوب فکر کن، یک زمانی، در جایی کسی را به اسم هاروی^۲ می شناختی؟
اصلاً تا به حال کسی را به این اسم دیده‌ای؟»
الوود پی. دوود^۳:

«نه، نه، هیچکس را به این اسم نمی شناسم دکتر. شاید به همین دلیل همیشه
امید یافتنش را داشتم.»
مری چیس، هاروی-۱۹۴۴

درباره‌ی نویسنده

کاترین اپلگیت نویسنده پرفروش‌ترین مجموعه‌های انیمورف و رمان‌های
خانه شجاعان و ایوان منحصربه‌فرد، برنده‌ی نشان نیوبری سال ۲۰۱۳ می‌باشد.
او با همسرش مایکل گرانت، نویسنده، و دو فرزندش در شمال کالیفرنیا زندگی
می‌کند.

1. Sanderson

2. Harvey

3. Elwood P. Dowd



بخش اول: در برای باز کردن است

چاله برای کندن است: نخستین کتاب با تعاریف ابتدایی
نوشته‌ی روت کراس و با تصویرگری موریس سنداک

۱

چند مورد عجیب درباره‌ی گربه موج سوار فهمیدم.
مورد شماره یک: او یک گربه موج سوار بود.
مورد شماره دو: او تی شرتی برتن داشت که روی آن نوشته شده بود گربه‌ها
حکم می‌کنند، سگ‌ها یاوه می‌گویند.
مورد شماره سه: او چتر بسته‌ای در دست داشت، مثل اینکه نگران خیس
شدن بود. طوری که فکر نمی‌کردی در حال موج سواری است.
مورد شماره چهار: به نظر می‌آمد هیچکس دیگری در ساحل او را نمی‌بیند.
موج خوبی گرفته بود و آرام موج سواری می‌کرد. اما هنگامی که به ساحل نزدیک
شد، اشتباه کرد و چترش را باز کرد. وزش باد ناگهان او را به سمت آسمان برد.
برای دومین بار مرغ دریایی را از دست داد. حتی این طور به نظر می‌رسید که
مرغ دریایی متوجه او نشد.
گربه مانند بادکنک پشمالویی در بالای سرم معلق بود. مستقیم به بالا نگاه
کردم. او نیز مستقیم به پایین نگاه کرد و دست تکان داد.
کتش مانند پنگوئن، سیاه و سفید بود. انگار با لباس رسمی پشمالویی که
برتن داشت به جایی خیالی می‌رفت.

گذشته از این، او خیلی آشنا به نظر می‌رسید.

زیر لب زمزمه کردم: «کرنشا»

نگاهی به اطرافم انداختم. عده‌ای قلعه شنی می‌ساختند و عده‌ای با بشقاب پرنده بازی می‌کردند و عده‌ای خرچنگ شکار می‌کردند. اما کسی را ندیدم که به گربه‌ی موج‌سوار معلق در آسمان که چتر در دست داشت، نگاه کند.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و آهسته تا ده شمردم.

به نظر می‌رسید که ده ثانیه مدت زمان مناسبی است تا جلوی دیوانه شدنم را بگیرد.

کمی احساس سرگیجه کردم. زمانی که گرسنه می‌شوم، گاهی اوقات این اتفاق می‌افتد. پس از صبحانه چیزی نخورده بودم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نفس راحتی کشیدم. اثری از گربه نبود. آسمان تهی و بی‌انتهای بود.

شِلپ. چترمانند دارت غول‌پیکری به فاصله‌ی چند سانتی‌متر از انگشتان پایم پایین افتاد و در شن فرو رفت.

چتر پلاستیکی قرمز و زرد رنگی که بر روی آن تصاویر موش‌های کوچک خندان بود. بر روی دسته‌ی آن، این کلمات با مداد رنگی چاپ شده بودند این چتر بارانی متعلق به کرنشا است.

دوباره چشم‌هایم را بستم. تا ده شمردم. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که چتر یا چتر بارانی یا هر چه که بود، درست مثل گربه ناپدید شد.

اواخر ژوئن بود، هوا خوب و گرم بود. اما من لرزیدم.

درست مثل احساسی که قبل از شیرجه زدن به انتهای استخر داری.

گاهی در مسیر خود به جای دیگری می‌روی. هنوز به آنجا نرسیدی اما می‌دانی که بازگشتی وجود ندارد.

مسئله این است: من یک دوست خیالی انسان نیستم.

پائیزامسال به کلاس پنجم می‌روم. در این سن و سال خوب نیست که به عنوان دیوانه شناخته شوم.

من واقعیت را دوست دارم. همیشه چیزهای واقعی را دوست داشتم. واقعیت دو-بعلاوه-دو-می‌شود-چهار و این واقعیت که کلم بروکسل طعم جوراب‌های ورزشی کثیف می‌دهد.

خیلی خب، شاید دومی فقط یک نظر باشد. به هر جهت، من هرگز جوراب ورزشی کثیف نخوردم پس شاید اشتباه کرده باشم.

واقعیت‌ها برای دانشمندان مهم است، وقتی بزرگ شدم می‌خواهم دانشمند شوم. واقعیت‌های طبیعت را دوست دارم. به ویژه مواردی که باعث شوند مردم بگویند به هیچ وجه.

مانند این واقعیت که یوزپلنگ می‌تواند هفتاد مایل در ساعت بدود.

یا این واقعیت که سوسک بی‌سر می‌تواند بیش از دو هفته زنده بماند.

یا این واقعیت که وقتی وزغ شاخ‌دار عصبانی می‌شود از چشمانش خون شلیک می‌کند.

می‌خواهم دانشمند حیوانات باشم. نمی‌دانم چه حیوانی. در حال حاضر خفاش را خیلی دوست دارم. یوزپلنگ و گربه و سگ و مار و موش و گاودریایی را هم دوست دارم. بنابراین این‌ها گزینه‌هایی هستند که می‌توانم از بین آن‌ها یکی را انتخاب کنم.

دایناسورها را هم دوست دارم، بگذریم که همه‌ی آن‌ها مرده‌اند. برای مدتی، من و دوستانم ماریسول^۱ می‌خواستیم دیرینه‌شناس شویم و به دنبال فسیل دایناسورها بگردیم. او پس مانده‌ی استخوان‌های مرغ را در جعبه‌ی شن خود دفن می‌کرد تا تمرین حفاری کند.

من و ماریسول تابستان امسال سرویس پیاده‌روی بردن سگ‌ها را راه‌اندازی کردیم. آن را مشاهده محل پیاده‌روی نامیدیم. گاهی اوقات زمانی که سگ‌ها را به پیاده‌روی می‌بردیم، واقعیت‌های طبیعت بینمان رد و بدل می‌شد. دیروز ماریسول به من می‌گفت که یک خفاش می‌تواند ۱۲۰۰ پشه را در یک ساعت بخورد. واقعیت‌ها خیلی بهتراز داستان‌ها هستند. تو نمی‌توانی داستان را ببینی. نمی‌توانی آن را در دست بگیری و آن را بسنجی.

نمی‌توانی گاو دریایی را هم در دست بگیری. اما با این حال، وقتی با داستان‌ها همراه می‌شوی، می‌بینی آن‌ها دروغند و من دوست ندارم که به من دروغ گفته شود.

هرگز به چیزهای ساختگی علاقه‌ای نداشتم. زمانی که بچه بودم، مثل بت من لباس نمی‌پوشیدم یا با حیوانات عروسکی حرف نمی‌زدم یا از هیولاهای زیر تخت نمی‌ترسیدم.

پدر و مادرم می‌گویند وقتی پیش دبستانی بودم، دوره افتاده بودم و به همه می‌گفتم که من شهردار زمین هستم. هرچند که فقط برای چند روز این کار را انجام دادم. حتماً توفاز کرنشا بودم. به هر حال خیلی از بچه‌ها دوست خیالی دارند.

یک بار والدینم مرا برای دیدن خرگوش عید پاک به مرکز خرید بردند. ما روی چمن مصنوعی کنار تخم‌مرغ مصنوعی غول‌پیکری که داخل سبد غول‌پیکری بود، ایستادیم. وقتی که نوبت من شد تا با خرگوش عید پاک^۱ ژست بگیرم، نگاهی به پنجه‌ی او کردم و همان لحظه آن را کشیدم.

دست یک مرد داخل آن بود که حلقه ازدواج و دسته‌ای موی بور روی آن بود. فریاد زدم: «این مرد که خرگوش نیست.» دختر بچه‌ای شروع به گریه کرد.

مدیر مرکز خرید ما را از آنجا بیرون کرد. آن سبد رایگان با آبنبات‌های تخم‌مرغی و عکس با خرگوش قلبی نگرفتم.

و آن زمان اولین باری بود که فهمیدم مردم همیشه دوست ندارند که حقیقت را بشنوند.

۱. Bunny Easter؛ خرگوش عید پاک موجودی تخیلی است که بنابر داستان‌ها، تخم‌مرغ عید پاک را می‌آورد